

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

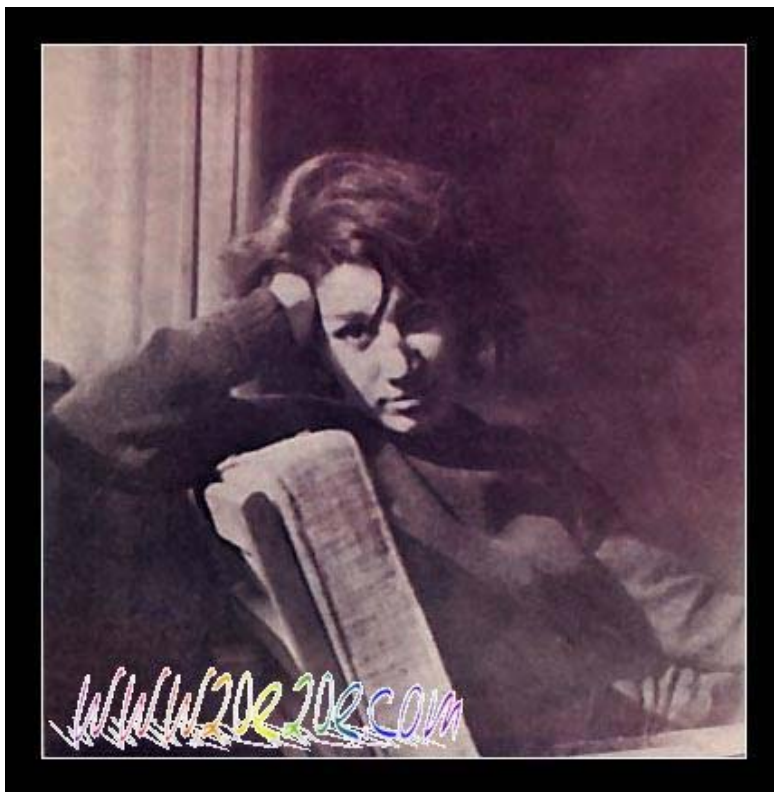
آئینه ایران

فرستنده: جهانگیر
نویسنده: کیوان باژن
۱۱/۰۱/۲۹

به یاد
فروغ فرخزاد....

فروغ شعرا ایران....

بزرگ بانویی که درد زیستن اش را،
در قالب واژه واگونه کرد تا جامعه ای
به شدت سنتی و عقب مانده را فریاد کند!



« من از میان ریشه های گیاهان گوشتخواری می آیم

و مغز من هنوز

لبریز از صدای وحشت پروانه ای است که او را

در دفتری به سنجاقی

مصلوب کرده بودند»

آن چه در دیدی کلی درمورد «فروغ فرخزاد» اتفاق افتاده است و هنوز هم می افتد، غیر قابل درک بودن نوع تفکر و نگاهش به هستی است. نگاهی که البته ریشه در شرایط زندگی او داشت. غیر قابل تصور برای مردمانی به شدت سنتی که نیمی از جمعیتش در کنج آشپزخانه ها مشغول تمکین از نیمی دیگرند. برای اینان البته «عصیان» و «جسارت» شاعری چون «فروغ» - نه در وهله اول به عنوان هنرمندی اجتماعی- بل به عنوان یک «زن شرقی» عصبانی بود هولناک و غیر قابل درک. همین عدم توانایی درک، باعث شد تا از او به عنوان مرتدی که نه به درد این دنیا می خورد و نه آن دنیا، یاد شود- و هنوز هم کم و بیش می شود-!

در جامعه ای که مرده پرستی در آن چون سنتی دیرینه حکم فرما است و تا هنرمندی از نعمت مرگ! برخوردار نشود، از کنج عزلت بیرون نخواهد آمد، البته هم که باید تراژدی زندگی اش، تعیین کننده بسیاری از مسایل باشد.

با کمی تأمل در شرایط زندگی جامعه ما، با تمام سنت و تحجرهایش و با تمام عقب ماندگی های مادی و فرهنگی و خرافه هایش، دور از ذهن هم نیست که شاهد چنین تراژیدی هائی در این آشفته بازار باشیم. آشفته بازاری که در آن، هنرمند مجبور است - تنها و در گوشه عزلت- نشسته و به تنهایی صلیب آگاهی و دانش را بر دوش بکشد. او تنها است، زیرا خلاف مسیر آب حرکت می کند و دقیقا به دلیل همین امر، مزاحم «سیاست بازان» است. اما همین مزاحم، وقتی می میرد- برای مرده پرستان سیاست پیشه - تبدیل می شود به حربه ای جهت به وجود آوردن تراژیدی تازه. تراژیدی به نام «قضاوت»! در این جا کیست که این دور تسلسل را در جایی قطع کند؟



«فروغ» نه تنها چنین سرنوشتی را از سرگذرانده، بل به ستیزه با آن- در دوران کوتاه زندگی اش- پرداخته است. او از آن جا که زن بود (البته به زعم خودش خوشبختانه ولی به زعم جامعه مردسالار، بدبختانه) مجبور بود یک تنه، این ستیزه را شروع کند و به سرانجامی برساند.

اگرنیم نگاهی به شرایط عینی و ذهنی دوره «فروغ» بیندازیم، آن وقت به راحتی می توانیم تضادهای یک جامعه در حال گذار را دریابیم. تضادهایی که از طرفی، بین تفکر عقب مانده و رو به اضمحلال نظام فئودالی با ورود پدیده های مدرنیته است و از طرفی هم، بین همین نگاه مدرن تازه پا، با نگاه به اصطلاح مدرن اما به شدت سطحی و تحمیلی از سوی سرمایه داری در حال رشد.

در این دوره گذار اما، نگاه به «زن» نیز، درگیر با چنین تضادهایی است. از سوئی آن چنان دیکته شده و کم عمق که عمق حقارت نسبت به این قشر- با تمام ادعاهایی که برای مدرن جلوه دادن چنین نگاهی انجام می شود- به خوبی نمایان خواهد بود، از سوئی نیز نگاه واقعاً مدرن که تازه می خواست پا بگیرد و البته که با عوامل زیربنایی و روبنایی جامعه وارد تضادهای اساسی می شود.

در چنین فضایی است که «فروغ» در خانواده ای نیمه اشرافی با اخلاق مرد سالارانه به دنیا می آید، رشد می کند و خیلی زود هم با روابط به شدت تبعیض آمیز جامعه مردسالار و مذهبی آشنا می شود.

«آن عشق و ازدواج مضحک در شانزده سالگی، پایه های زندگی آینده مرا متزلزل کرد»

نگرانی او از تزلزل زندگی، به خوبی نشان دهنده عشق وی به زندگی و آینده بود. با این وصف آیا نمی توانیم بگوئیم اتفاقاً او به تحکم این روابط - البته بر مبنای «کار» و «برابری» و «انسانیت» - فکر می کرد؟



«آرزوی من آزادی زنان ایران و تساوی حقوق آن ها با مردان است»

«من به رنج هائی که خواهرانم در این مملکت در اثر بی عدالتی مردان می برند، کاملاً واقف هستم و نیمی از هنرم را برای تجسم درد ها و آلام آن ها به کار می برم.»

با توجه به چنین دید ونگاهی از سوی او به روابط سنتی حاکم بر خانواده ها، تضاد فکری اش با «پرویزشاپور» چندان هم دور از ذهن نخواهد بود. اتفاقی که سرانجام در سال (۱۳۳۴) می افتد و او عطای چنین سنتی را به لقای درگیری هایش می بخشد و از شوهرش جدا می شود. در این میان حتی حق قانونی نگهداری تنها پسرش «کامیار» از او سلب شده و اجازه یک ملاقات ساده را هم به او نمی دهند.

«گریزانم از این مردم که با من/ به ظاهر همدم و یک رنگ هستند/ ولی در باطن از فرط حقارت / به داماتم دو صد پیرایه بستند/ از این مردم که تا شعرم شنیدند/ به رویم چون گلی خوشبو شکفتند/ ولی آن دم که درخلوت نشستند/ مرا دیوانه ای بدنام گفتند...»

هرچند فعالیت هنری «فروغ» زود آغازید و اولین دفتر شعرش به نام «اسیر» در (۱۳۳۱) - وقتی که هفده سال بیشتر نداشت - چاپ شد و بعدها هم به چاپ شعر در مجلاتی چون «روشنفکر» و «فردوسی» و... پرداخت، اما آغاز رویکرد جدی او به شعر، سال ها بعد اتفاق افتاد. وقتی که تمام این تجربیات تلخ و گاه رنج آور را پشت سر گذاشت و به نوعی، از نگاه فردی به نگاه و دیدی اجتماعی رسید. در واقع او توانست به خوبی به سبک و سنگین کردن افکارش و موقعیتی که در آن زندگی می کرد بپردازد تا در وهله اول، به دغدغه های ذهنی اش - که بسیار آشفته اش می کرد - سامان بخشد تا بعد بتواند آن را هرچه بیشتر با جامعه آشفته و البته سنتی مأنوس کرده، با دیدی اومانیستی عینیت بخشد.

به این ترتیب بود «آن داغ ننگ خورده که می خندید» و «آن کس که می گفت دریغ و درد که زن بودم» چنان فکرش را به سامان کرد که در مدتی کوتاه توانست خود را به عنوان یک شاعر مدرن و خلاق بشناساند.



فروغ پس از چاپ مجموعه اشعار «دیوار» (۱۳۳۵) و «عصیان» (۱۳۳۷) پس از مجموعه «اسیر»، با انتشار «تولد دیگر» در سال (۱۳۴۲) در واقع دوباره متولد شد و تولدش این بار اما، نه برای زیستن، بل که در جهت «فناء» بود. او به عنوان شاعری صاحب سبک و اندیشه، چنین فناء شدنی را به جان خرید تا بلکه «سنت»، «تعصب»، «خرافه»، «جهل» و... یک قدم به مرگ نزدیک تر شوند. به این ترتیب «فروغ»، محصول زمانه پرتنش، دو گانه و پر تلاطمی بود که تراژیدی انسان ها را به وجود می آورد.

«شاید شما هنوز هم راجع به من فکر می کنید، مرا یک زن سبکسر با افکار احمقانه ... می دانید. کاش این طور بودم. آن وقت می توانستم ... به یک اتاقک کوچولو و شوهری که می خواست تا آخر عمرش یک کارمند جز دولت باشد و از قبول هر مسئولیت و هر جهشی برای ترقی و پیشرفت هراس داشت ... قانع بودم... اما من نمی توانم و نمی توانستم این طور زندگی کنم...»

اگر بپذیریم هنرمند در برخورد با لحظه لحظه زندگی خود و جامعه ای که در آن می زید، چون آئینه ای به انعکاس واقعیت ها- با دیدی هنرمندانه- می پردازد و اگر بپذیریم هنرمندی که حداقل و در وهله اول به خودش و بعد با دیگران صادق است، خوبی و بدی، زشتی و پلشتی و زیبایی ها را آن چنان که در ذهن حساسش نقش می بندد، بدون کم و کاستی به عین می رساند- نه برای این که درمانش کند، بل دیگران را به فکر وادارد- آن گاه بهتر می توانیم به «قضایات» اش بنشینیم .



و... به طور دقیق در این پروسه است که «فروغ» را به عنوان هنرمندی که دغدغه هستی شناسانه داشت، ارزیابی می کنیم. لیکن اگر می بینیم او میان «شعر» و «زندگی» یکی را برمی گزیند و با آن عشقی که در وجود عزیزش، نسبت به پدیده های زیبا و نازیبای اطرافش دارد، مسیح وار صلیب به دوش کشیده و جانب «شعر» را می گیرد، نه برای خود شعر- چیزی که متأسفانه در این آشفته بازار و در بین تمام «غزل فروشان» امروزی شاهدش هستیم - بل به عنوان دریچه ای در جهت شناخت هستی، پیوند عشقی و عاطفی انسان ها و نه برای توجیه «بودن» بلکه در جهت «چگونه بودن»، آن وقت شرم مان می گیرد اگر بخواهیم «قضاوت» های گذشته را در مورد این بانوی شعر ایران تکرار کنیم.

گفتیم دغدغه هستی شناسانه «فروغ»، زندگی اش را تحت شعاع قرار داده بود که خود را در قالب شکلی هنری- و در این جا به طور خاص، شعر- نمود عینی بخشید. اما آن چه هست برای او چیزی که ضرورت داشت، بیان تجربه هایش بود. به هر شکلی که بهتر به انتقال آن بپردازد.

«این که من یک عمر شعر گفتم، دلیل نمی شود که شعر تنها وسیله بیان است. من از سینما خوشم می آید. در هر زمینه دیگر هم بتوانم کار می کنم. اگر شعر نبود در تئاتر بازی می کنم. اگر تئاتر نبود فیلم می سازم. ادامه دادش بسته به این است که حرف های من ادامه داشته باشد. البته اگر حرفی داشته باشم...»

و... درست با چنین دیدی است که در سال (۱۳۳۷) به فیلم سازی روی می آورد و پس از آشنائی با «ابراهیم گلستان» دریچه تازه ای از فعالیت هنری اش آغاز می شود. اولین کار او در این زمینه، تدوین فیلم «یک آتش» بود. بعدها در (۱۳۳۸) برای مطالعه بیشتر در مورد فیلم مستند، به انگلستان سفر می کند و در (۱۳۴۲) «مؤسسه ملی

کانادا»، تهیه فیلمی از مراسم خواستگاری در «ایران» را به «گلستان فیلم» سفارش می دهد که «فروغ» در آن بازی می کند.



اما مهم ترین کار «فروغ» در زمینه فیلم سازی، سفر به «تبریز» و دیدار از جذامیان آسایشگاه «بابا داغی» بود و نتیجه اش، فیلم مستند و به یاد ماندنی «خانه سیاه است»، که در سال (۱۳۴۲) در «فستیوال فیلم المان غربی» برنده جایزه بهترین فیلم مستند شد.

استفاده از جذامی ها به عنوان طرد شدگان جامعه - که البته نمونه این طرد شدگان را در بیشتر قشرهای جامعه می توان دید- و نیز روزمرگی و انسان گرفتار به طور عام و... از شاخص های مهم این فیلم است.

«دلم گرفته است / دلم گرفته است/ به ایوان می روم/ و انگشتانم را بر پوست کشیده شب می کشم / چراغ های رابطه تاریک اند/ چراغ های رابطه تاریک اند/ کسی مرا به آفتاب معرفی نخواهد کرد/ کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد/ پرواز را به خاطر بسپار/ پرنده مردنی است»

«فروغ»- شاه پریان شعر معاصر ایران- در بیست و پنجم بهمن سال (۱۳۴۵) در یک حادثه وحشتناک رانندگی، جان باخت تا «سنت پرستان متعصب» دولتی و غیردولتی، از عدم حضورش، احساس امنیت کنند و «مرده پرستان» دیروز و امروز برایش، اشک تمساح بریزند!



«حق با شماست/ من هیچ گاه پس از مرگم/ جرات نکرده ام که در آینه بنگرم/ و آن قدر مرده ام / که هیچ چیز،
مرگ مرا دیگر/ ثابت نمی کند»

جسارت «فروغ»، عصیان، ایمان به آن چه می گفت و می خواست و هم چنین صداقتش، همه و همه مضامینی
هستند که در آثارش جلب توجه می کنند و باعث می شوند تا درمقابلش کلاه از سر برداریم و با تعظیمی، به تجلیل

از او بپردازیم و نگذاریم محاق حکومت های متعصب و بددل، بیشتر از این، دامن فرهیختگان این مرز و بوم را بگیرد...

هرچند اگر، خانه « هنوز هم سیاه است»

ملالی نیست...!

خواهیم گفت:

« ما یوسف خود نمی فروشیم

تو، سیم سیاه خود نگه دار»

نوشته شده در پنجشنبه هفتم [دلو] بهمن ۱۳۸۹ ساعت ۲۲:۳۷ توسط کیوان باژن